

## ملحقات و اضافات

ای مشت زمین بر آسمان شو  
 نی نی تو نه مشت روز گاری  
 تو قلب فسرده زمینی  
 تا درد و ورم فرو نشیند  
 شو منفجر ای دل زمانه  
 خامش منشین سخن همیگوی  
 گر آتش دل نهفته داری  
 بر ژرف دهانت سخت بندی  
 من بند دهانت بر گشایم  
 از آتش دل بیرون فرستم  
 من این کنم و بود که آید  
 آزاد شوی و بر خروشی  
 هر ای تو افکند زلازل  
 وز برق تنوره ات بتابد  
 ای مادر سر سپید بشنو  
 از سر بکش آن سپید معجز  
 بگرای چو ازدهای گرز  
 از نار سعیر (۳) و گاز گوگرد  
 از آتش آه حلق مظلوم  
 ابری بفرست بر سر ری  
 بشکن دردوزخ و برون ریز  
 زانگونه که بر مدینه عاد  
 چونانکه بشارسان پمپی  
 بفکن زپی این اساس تزویر

بر وی بنواز ضربتی چند  
 ای کوه نیم ز گفته خرسند  
 از درد ورم نموده یکچند  
 کافور بر آن ضاماد کردند  
 و آن آتش خود نهفته میسند  
 افسرده مباش خوش همی خند  
 سوزد جانانت بجانت سوگند  
 بر بسته سپهر دیو بر فند  
 و بر بگشایند بدم از بند  
 برقی که بسوزد آن دهان بند  
 نزدیک تو این عمل خوش آیند  
 مانند دیو بسته از بند  
 از نور و کجور تا نهانند  
 ز البرز اشعه تا بالوند  
 این بند سیاه بخت فرزند  
 بنشین بیکی کبود اورند (۱)  
 بخروش چو شرزه شیر ارغند (۲)  
 از دود و حمیم و بخره و گند  
 از شعله کیفر خداوند  
 بارانش ز هول بیم و تر فند (۳)  
 بادافره (۵) کفر کافری چند  
 صرصر شرر عدم پرا کند  
 و لکان اجل معلق افکنند  
 بگسل زهم این نژاد و پیوند

۱- اورنگ ۲- غرنده ۳- دوزخ ۴- دهشت و وحشت ۵- مکافات بدی

بر کن ز بن این بنا که باید  
از ریشه بنای ظلم بر کند  
زین پیخردان سفله بستان  
داد دل مردم خورده‌نسد

« کیهان اعظم »

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری  
چون تکین دانی جدا از خلقه انگشتی  
راست چون نیلوفر بشکفته در سطح غدیر  
سر زدند انجم ز سطح کنبد نیلوفری  
گفتی از بنگه برون جستند رب النوع‌ها  
با کمر های مرصع با قبا های زری  
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشت  
پاره پاره بسته در نیلی پرند ششتی  
که کشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان  
دیبی زربفت زیر شعری خاکشتی  
تافته عقد پرن نزدیک راه که کشان  
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری  
یابکی آویزه ای ز الماس کش گوهر فروش  
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری  
آسمان تابنگری ملکست و آفاقت و نقش  
حیف باشد گر بر این آفاق و انفس ننگری  
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد  
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری  
سرسری بر پا نگشتست این بنای باشکوه  
هان وهان تا خود نپنداری مرا سرسری  
هست کیهان پیکری هشیار و ذرات ویند  
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری

## ملحقات و اضافات

ذره‌ای از پیکر کیهان بود چیرم زمین  
با همه زور آزمائی با همه پهناری  
چیرم غیرا ذره و ما و تو ذرات و بیم  
کرده یزدانمان پدید از راه ذره پروری  
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر  
هست و هر يك کرده ذرات دگر را پیکری  
بین ذرات وجود ماست از روی حساب  
فسحتی کآن هست بین ما و مهر خاوری  
پیکر کیهان اعظم نیز بیشك ذره ایست  
زان مهین پیکر که هم جزو یست زین صنعتگری  
اینهمه صنعتگری ها ای سر بهر تو نیست  
چند ازین نخوت فروشی چند ازین مستکبری  
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود  
ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره سری  
نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران  
گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری  
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله  
مشعله ز آن مشعله شد سرگرم آذر گستری  
عشق همت بود از همت حرارت شد پدید  
و آن حرارت کرد در کالای کیهان اخگری  
ساقی آتش باره بد آتش بساغر در فکند  
هم در اول دور سرها خیره ماند از داوری  
اختران جستند اندر این فضای بی فروغ  
همچو آتشپارگان در دکه آهنگری  
از یکی نبطون شد آند دیگر اورانوس آن زحل  
و آند گر بهرام و آن يك تیرو آن يك مشتری

## ملحقات و اضافات

و آن مجرّه گشت تابان بر کمر گاه سپهر  
همچو تپنی بر گهر دردست مرد لشگری  
ذره ذره گرد شد پس گوناگون تفریق شد  
نیز گرد آینه و هم پیرا کنند از ساحری  
عاهل این سحرها عشقت و جز او هیچ نیست  
عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری

### چند و جنگ

که تا ابد بریده باد نای او  
گسسته و شکسته پر و پای او  
کزو بریده باد آشنای او  
که کس امان نیابد از بلای او  
وز استخوان کارگر غذای او  
که جان برد ز صدمت صلائی او  
بهر دلی مهابت ندای او  
بهر طرف کشیده تارهای او  
فتد بجان آدمی عنای (۳) او  
بخلقها گره شود هوای او  
زمانه بی نوا شود ز نای او  
ز بانگ توپ و غرش و هرای او  
بخون تازه گردد آسیای او  
هزار گوش کر کند صدای او  
بهر دلی شرنک (۵) جانگزای او  
شکار اوست شهر و روستای او

دغان ز چند جنگ و مرغوای (۱) او  
بریده باد نای او و تا ابد  
ز من بریده کرد آشنای من  
چه باشد از بلای جنگ صعبتر؟  
شراب او ز خون مرد رنجبر  
همی ز ندصلائی مران و نیست کس  
همی دهد ندای خوف و می رسد  
همی تند چو دیو پای (۲) در جهان  
چو خیل مور گردد پاره شکر  
بهر زمین که باد جنگ بروزد  
در آن زمان که نای حرب درد مد  
بگوشها خروش تندر (۴) او فتد  
جهان شود چو آسیا و دمبدم  
رونده تانک همچو کوه آ نشین  
همی خزد چو اژدها و در چکد  
چو پر بگسترد عقاب آهنین

۱ - مرثوا بضم هم و غین معجمه - فال بد و شوم به معنی قرین هم آمده - ۲ - عنکبوت

۳ - رعد - ۴ - رعد - ۵ - زهر آکنده

هزار بیضه هر دمی فرو نهد  
 کلنک (۱) سان دژ پرانده بنگری  
 چو پاره پاره ابر کافکندهمی  
 بهر کرانه دستگاهی آتشین  
 زدود و آتش و حریق و زلزله  
 بر زمگه (خدای جنک) بگذرد  
 اهل جهان ز قعقع سلاحوی  
 بخوی (۲) نهفته جوشن و پنام (۳) وی  
 بهر زمین که بگذرد بگسترده  
 دو چشم و عوش دهر کور و کر شود  
 جهانخوران گنجبر به جنک بر  
 بقای غول جنک هست درد ما  
 ز غول جنک و جنگبارگی بر  
 الا حذر ز جنک و جنگبارگی  
 نبینی آنکه ساختند از اتم  
 که برقش از بکوه خاره بگذرد  
 تف سموم او بدشت و در کند  
 شود چو شهر لوط شهر بقعی  
 نماید ایچ جانور بجای بر  
 بزاین اندرون یکی دو بمب از آن  
 تو گفتی آنکه دوزخ اندرودهان  
 سپس بدم فرو کشید سر بسر  
 شد آدمی بسان مرغ با بزن (۶)

اجل دوان چو جوجه از قنای او  
 بهندسی صفوف خوش نمای او  
 تگرک مرک ، ابر مرگزای او  
 جحیمی آفریده در فضای او  
 ز اشک و آه و بانک هایبهای او  
 چو چشم شیر ، لعلگون قبای او  
 اجل دوان بسایه لوای او  
 بخون کشیده موزه وردای او  
 نهیب درد و مرک و ویل وای او  
 چو بر شود نفیر کرنای او  
 مسلطند ورنج و ابتلای او  
 فتای جنگبارگان (۴) دوی او  
 سرشت و جنگباره و بقای او  
 که آهریمن است مقتدای او  
 تمامتر سلیجی اذ کیای (۵) او  
 شود دوپاره کوه از النقای او  
 ز جانور تفیده نا گیای او  
 کزین سلاح داده شد جزای او  
 نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او  
 فتاد و گشت باژگون بنای او  
 گشاد و دم برون زد ازدهای او  
 ز خالق و وحش و طیر و چار پای او  
 فرسپ خانه گشت گردنای (۷) او

۱- ادرا - ۲- عرق - ۳- دهان بند - ۴- دلپسته و مستعد جنک  
 ۵- جمع (ذکی) هوشیاران - ۶- سیخ کباب - ۷- چوب پررنگی که با آن سقف خانه را پوشاند

ملحقات و اضافات

کسی که شد غراب رهنمای او  
جهانخوران غرب و اولیای او  
کجاست شرم گربه و حیای او  
نیافریده بویه بی (۱) خدای او  
ز کشوری که گشت مبتلای او  
کسی که در دل افکند هوای او  
و گردنند چیست ماجرای او؟!  
ز گندم و جو و مس و طلای او  
رود زرتو سوی کیمیای او  
نترسم از غرور و کبریای او  
مخور فریب جلوه و جلای او  
مبین بچشم ساده در غنای او  
که شو مترلقایش از عطای او  
عطای وی کر به چون لقای او

☆

شکفته مرز و باغ دالکشای او  
فروغ عشق و تابش و ضیای او  
حیات جاودانی و صفای او  
که دل برد سرود جانفزای او  
جدا کنند سر به پیش پای او

✧

مدیح صلح گفتم و تنسای او  
که پارسی شناسد و بهای او  
(فغان از این غراب بین و وای او)

بود یقین که زی خرابره برد  
بخاک مشرق از چهره زانند ره  
گرفتم آنکه دیک شد گشاده سر  
کسی که دردش بجز هوای زر  
رفاه و ایمنی طمع مدار هان  
بخویشتن هوان و خواری افکنند  
نهند منت نداده بر سر سرت  
به نان ارزنت بساز و کن حذر  
بسان که که سوی کهر با رود  
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی  
همه فریب و حیلت است و رهزنی  
غنای اوست ز اشک چشم رنجبر  
عطاش را نخواهم و افاش را  
لقای او پلید چون عطای وی

کجاست روزگار صلح و ایمنی؟  
کجاست عهد راستی و مردمی؟  
کجاست دوریاری و برابری؟  
زهی کبوتر سپید آشتی  
رسید وقت آنکه جغد جنک را

بهار طبع من شکفته شد چو من  
بر این چکامه آفرین کند کسی  
شد اقتدا به اوستاد دامغان (۲)

۱- خواهش - آرزو

۲- استاد دامغان مراد منوچهری دامغانی است که قصیده‌ای بمطلع ذیل دارد :  
( فغان از این غراب بین و وای او )  
که در نوا فکنندمان نوای او )

بیدل

گردبادی را که می بینی تو در دامن شب  
روح مچنون است آنجا خاک بر سر میگذد

بیش آق اولی

« کج »

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج  
گر ز غفلت خشت اول را نهد معمار کج  
پسایه کاخ حیات ما کج از بنیاد بود  
سحن کج شد بام کج شد در کج و دیوار کج  
چرخ با ما کجرو از آنروست کاندرو ملک ما

مردمان راست باشند اندک و بسیار کج  
راست ناید کارمان تا هستان خرنگوار

راه کج کردار کج گفتار کج پندار کج  
رشته کج باید که تا زین کار گاه آید قماش

هست دست کارگر اینجا کج و افزار کج  
قبله مسجد کج و سوی کلیسا چون شویم ؟

ز آنکه آنجا نیز زاهد را بود زناور کج  
نیست بخشی بر جوانان گر کله کج مینهند

سالخورده شیخ بر سر مینهد دستار کج  
بلبلی در بساغ این میگفت و مینالید زار

گل به گلین رسته کج بر شاخه گل خار کج  
منزل مقصود اگر خواهی بر راه راست رو

کی رسد باری بمنزل چونکه باشد بار کج  
آفرید ایزد قلم را راست بیش از چه رو ؟

میگذارد شاعرش بر صفحه طومار کج

ملاحظات و اضافات

### پارسیا تو یسرگانی

ناخن کس گره از کار دل ما نکشود      سر انگشت تو این عقده مگر بگشاید

### پروین اعتصامی

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت

مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست

گفت مستی ز آن سبب افتان و خیزان میروی

گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست

گفت میباید تسرا تماخانه قاضی برم

گفت رو صبح آی قاضی نیم شب بیدار نیست

گفت نزدیکست والی را سرای آنجا شویم

گفت والی از کجا در خانه خمار نیست

گفت تا داروغه را کوئیم در مسجد بخواب

گفت مسجد جایگاه مردم بدکار نیست

گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان

گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت مستی ز آن سبب از سر بیفتادت کلاه

گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست

گفت می بسیار خوردی ز آن چنین بیخود شدی

گفت ای بیهوده گو کار کم و بسیار نیست

گفت باید حد زند هشیار مردم مست را

گفت آری لیک در اینجا کسی هشیار نیست

---

### « اشك یتیم »

روزی گذشت پادشهی برگزیده      فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست

برسید ز آن میانه یکی کودک یتیم      کین تا بنک چیست که بر تاج پادشاست؟



## ملحقات و اضافات

آن يك جواب داد چه دانيم ما كه چيست  
نزد يك رفت پيرزني گوژ پشت و گفت  
مارا برخت و چوب شهباني فريخته است  
آن بار سا كه ده خرد و اسب رهنست  
بر قطره سرشك يقيمان نظاره كن  
پروين بكجروان سخن از راستي چسود  
پيدا است اينقدر كه متاعي گرا نيهاست  
كين اشك ديده من و خون دل شماست  
اين گرك سالهاست كه با گله آشناست  
و آن بادشا كه مال رعيت خورد گداست  
تا بنگري كه روشني گوهر از كجاست  
كو آنچنانكسيكه نر نچدن حرف راست؟

## تساي شيرازي

شايد كه گفتگوي تو باشد در آنيان هر قصه اي كه هست به عالم شنيدني است

## تقي اصفهاني

در دوره تجريد بزرگي به نسب نيست عيسي بفلك سود سر بي يدويسرا

## توللي « فريدون »

### « کارون »

بلم آرام چون قوتی سبکبار  
به نخلستان ساحل قرص خورشید  
شفق بازی کنان در جنبش آب  
بدشتی بر شقایق باد سرمست  
جوان بارو زنان بر سینه موج  
صدا سرداده غمگین در ره باد  
« دوزلفونت بود تار ربابم  
« تو که با ما سر یاری نداری  
درون قبايق از باد شبانگه  
زنی خم گشته از قبايق بر امواج  
صدا چون بوی گل در جنبش باد  
جوان میخواستند سرشار از غمی گرم  
به نرمی بر سر کارون همی رفت  
ز دلمان افق بیرون همی رفت  
شکوه دیگر و رازدگر داشت  
تو پنداری که با بر چین گذر داشت  
بلم میراند و جانش در بلم بود  
گرفتار دل و بیمار غم بود  
چه میخواستی از این حال خرابم  
چرا هر نیمه شو آئی بخوابم  
دوزلفی نرم نرمك تاب میخورد  
سرانگشتش بچین آب میخورد  
بآرامی بهر سو بخش میگشت  
بی دستی نوازش بخش میگشت

ملحقات و اضافات

« تو که نو شم نئی نیشم چرائی  
 « تو که مرهم نئی زخم دلم را  
 خموشی بود و زن در بر تو شام  
 ز آواز جوان دلشاد و خرسند  
 زدبگر سوی کارون زودقی خرد  
 چراغی کور سومیزد به نیاز  
 نسیمی این پیام آورد و بگذشت !  
 جوان نالید زیر لب بافسوس :

« پیشوازمرك »

خورشید عشق تیسیرگی جاودان گرفت  
 دیدار مارك تیرستیز از کمان گرفت  
 بس عشقهای مرده که ازهر کزان گرفت  
 شادان گشود بال و پر و آشیان گرفت  
 آزرده شد ز راه و دل از کاروان گرفت  
 باغ شکوفه سردی دور خزان گرفت  
 آهسته از نظر شد و رخت از میان گرفت  
 ناچسته ماند و مارك بر آن سایبان گرفت  
 تا مهربان قیافه نا مهربان گرفت  
 راه سپهر تیره وهم و گمان گرفت  
 یکباره پرده از سر عیب نهان گرفت  
 درهم شکست و هر هوس مرده جان گرفت  
 خاموش گشت و روشنی از دیگران گرفت  
 دام حیات این شد و دامان آن گرفت

ثنائی فراهانی ( قائم مقام )

زاهد چه بلائی تو که این رشته تسبیح از دست تو سوراخ به سوراخ گریزد

جهنم بیگدلی

هر شکاف خرابه‌ای دهنیست که به‌موره جهنم خندد

سید جلال عضدیزی

چار چیز است که در سنک اگر جمع شود (۱) لعل و یاقوت شود سنک بدان خاراتی  
پساک‌ی طینت و اصل گهر و استعداد تربیت کردن مهر از فلک مینسائی  
با من این هر سه صفت هست ولی میباید تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

« خطاب به خاقانی (۲) »

کیست که پیغام من جانب شروان برد	یک سخن از من بدان مرد سخن دان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست ؟	نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان	که لفظ من گوی نطق ز قیس سجیان برد
عقل دعوی فضل خود نکند و کند	باید که از ابتدا سخن پیاپیان برد
کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند ؟	کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد ؟
تحفه فرستی ز شهر سوی عراق اینت جهل	هیچکس از زیر کی زیره بکرمان برد ؟
مرد نما اندر عراق فضل نما اندر جهان ؟	که دعوی چون تویی سر سوی کیهان برد
شهر فرستادنت دانی مانند به چه ؟	مور که ران ملخ نزد سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفته خود سر بسر	کس گهر از بهر سود باز بعمان برد ؟
یا نه چنانندان که هست مگر حلال این سخن	سحر کسی خود بر موسی عمران برد ؟
کسی بر آفتاب نور چراغ آورد ؟	کسی بر ماهتاب خلعت کتان برد ؟
کس این سخن بهر لاف سوی عراق آورد	والله اگر کافر این به کافرستان برد !
به مسجد اندر سگان هیچ خردمند بست	یکمبه اندر بتان هیچ مسلمان برد ؟
زشت بود روز عید گر ز پی چابکی	پیر زنی خر سوار گوی زمینان برد
مگر بشهر تو هیچ شهر نخواهند دست کس ؟	که هر کس از نظم تو دفتر و دیوان برد

۱- گویند در مکتب بدیهه خطاب به سلطان محمد آل مظفر سه‌تله و سلطان اورا از خود برده و تربیت نمود  
۲- در جواب قصیده ایوان مدائن خاقانی گفته بصفحه ۶۴۳ رجوع شود .

بدین سخن ریزه کس اسب بجولان برده  
 ز بهر دعوی در او مجال طیان برد  
 که قوه ناطقه مدد از ایشان برد  
 سجده بر طبع من روان حسان برد  
 حرد پی تو تبا خاک سپاهان برد  
 عطارد از شرم من سر بگریبان برد  
 ز شرم افضم گهر رخت سوی کان برد  
 ز لطف پاکم صدف او لومر جان برد  
 بطبع پیش آورد بطوع فرمان برد  
 زدست من بالله ارزشاعری جان برد  
 کسی بیاید که مان هر دو بزندان برد  
 کیست که باد و پروت ز ماد و کشخان برد  
 که خود کسی نام مان ز جمع ایشان برد  
 اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد  
 چرخ بسیصد قران گشت بدوران برد  
 معانی بگر تو زیور بستان برد  
 وز نم کلکت جهان چشمه حیوان برد  
 غاشیه تو ملک از بن دندان برد  
 که عقل و نفس و هواس همی بهمان برد  
 قوت ملک زان دهد قوت خرد زان برد  
 که روح مسعود سعد ابن سلمان برد  
 شعر فرستد چنانک گل بگاستان برد  
 پس آنکهی سوی بحر قطره باران برد  
 که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد  
 بعاشق سوخته مزده جانان برد

بخطه ای کاندرو وهم در آید سر  
 عراق آنجای نیست که هر کس از ابلهی  
 هنوز گویند گمان هستند اندر عراق  
 یکی از ایشان منم که چون کنم رای بظلم  
 منم که تا جای من خاک سپاهان شده است  
 چو گیرم اندر بنان کلاک پی شاعری  
 ز عکس طبعم بهار جلوه بستان دهد  
 ز شر و شعرم فلک نسر و شعری کند  
 مراست آنخاطری کآنچه اشارت کنم  
 اگر شود عنصری زنده در ایام من  
 من از تو احق ترم تو از من ابله تری  
 شاعر زر گر منم ساعر در گر تویی  
 من و تو باری که ایم ز شاعران جهان  
 وه که چه خنده زنند بر من تو کود کان  
 اینهمه خود طبیعت است بالله اگر مثل تو  
 نتسایج فکر تو زینت دفتر دهد  
 از دم نظمت فلک نظام پروین دهد  
 بندگی تو خورد از دل و از جان کند  
 نهاد در قحط سال شعر تو خوانی ز فضل  
 چرخ از آن روی کرد پشت دو تا نامگر  
 اگر بغزنی رسد شعر تو بس شرمها  
 مایه برد هر کسی از تو و پس سوی تو  
 سنت ابراست این که گیرد از بحر آب  
 هر که رساند بمن شعر تو چونان بود  
 یا که کسی ناگهان بعد از هجری دراز

## ملحقات و اضافات

شکر خدارا که تو نیستی از آنکه او  
شعر بدو نان چوما بهر دو من نان برد  
فضل تو تابنده باد صیت تو پاینده باد  
که از وجود تو فضل رونق و سامان برد

### حافظ

سپو و خطای بنده چو گیرند اعتبار  
معنی عفو و رحمت پرودگار چیست ؟

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است  
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود  
نصیحتی کنمت یاد گیر و دو عمل آر  
مجدو درستی عهد از جهان سست نهاد  
چکویمت که بمیخانه دوش مست و خراب  
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین  
ترا ز کنگره عرش میزنند صغیر  
غم جهان مخور و بنده من مبر از یاد  
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای  
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل  
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است  
زهرچه رنگ تعلق بندیرد آزاد است  
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است  
که این عجز و عروس هزار داماد است  
سروش عالم غییم چه مژده ها داد است  
نشمن تو نه این کنج محنت آباد است  
ندانمت که در این دامگه چه افتاد است  
که این لطیفه عشقم زهر روی باد است  
که بر من و تو در اختیار نگشاد است  
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است  
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

بر سو آنم که گر ز دست بر آید  
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار  
بر در ارباب بیم - روت دنیا  
چند نشینی که خواجه کی بدو آید  
دست بکاری ز نام که غصه سر آید  
دیو چو بیرون رود فرشته در آید

نه هر که آینه سازد سکندری داند  
کلاه داری و آتین سروری داند  
نه هر که سر تراشد قلندری داند  
نه هر که آینه سازد سکندری داند  
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست  
هزار نکته بار بکتر ز مو اینجاست

شراب و عیش نهان چیست کاری بنیاد  
گره زد دل بگشا وز سپهر یاد مکن  
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد  
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

## ملحقات و اضافات

ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد  
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد  
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد  
که لاله میدمد از خون دیده فرهاد  
که تا بزاد و بشد جام می ز کف تنهاد  
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد  
نسیم باد مصلی و آب رکناباد  
که بسته اند برابریشم طرب دل شاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ  
قدح بشرط ادب گیر زانکه تر کیش  
که آگهست که کاوس و کی کجارفتند  
ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم  
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر  
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم  
نمی دهند اجازت مرا بسیر سفر  
قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی  
اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی  
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی  
درین چمن که گلی بوده است با سمنی  
بزند همچو توئی یا بفسق همچو منی  
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی  
بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی  
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمانی  
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی  
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی  
ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی  
که اعتماد بکس نیست در چنین زمانی  
کجاست فکر حکیمی و رأی برهنی

دو بار زیرک و از باده کهن دومی  
من این مقام بدنی و آخرت ندم  
هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد  
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن  
بیا که رونق این کارخانه کم نشود  
نگار خویش بدست خسان همی بینم  
بشد ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب  
بین در آینه جام نقشبندی غیب  
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت  
بصیر کوش تو ابدل که حق رها نکند  
بگوشه ای بنشین سرخوش و تماشا کن  
بروز واقعه غم با شراب باید گفت  
مزاج دهر تلف شد درین بلا حافظ

## حالات

( در هوای آزادی )

بدام، دانه فروریخت طفل بوالهوسی گرفت مرغی و او را فکند در قفسی

## ملحفات و اضافات

بگوشه قفس آن مرغ ناله کرد بسی که مشکل است بزندان سر آورد نفسی  
کسیکه برده بسر در سرای آزادی

اگر چه گنج قفس رزق او معین بود نه گرم عیش نه در فکر آب و آرزو بود  
ز غصه نغمه شیوای او چو شیون بود بهیچ چیز دلش خوش نبود و روشن بود  
که هیچ چیز نخواهد سوای آزادی

اگر چه روی قفس رنگ دلربائی داشت زسیم‌های زراننده جلوه‌هایی داشت  
بجلوه‌های قفس او چه اعتنائی داشت درست بود که آن مرغ خوب جانی داشت  
ولی نبود بهر حال جای آزادی

همی کشید بدلتنگی از جگر فریاد که بهر دانه بدام او افتاده ام ای داد  
که داد آز من آزادی مرا بر باد بچرم نفس پرستی نصیب من افتاد  
عزای بندگی اندر ازای آزادی

کسی بگوشه زندان کجا تواند زیست که زندگانی محبوس زندگانی نیست  
کنون اگر چه مرا آب و دانه کافی است مرا که بند اسیری بیاست سیری چیست  
خوشا گرسنگی و روزهای آزادی

چو کودک از قفس او را برون همی آورد بسی بدست حمایت نوازشش میکرد  
اگر چه مرغ حزین را بنام می پرورد ولی چه سود که درمان آن دل پر درد  
نبود هیچ بغیر از دوی آزادی

برای آنکه تواند ز چنگ طفل رهید ز دست او همه سر میکشید و میکوشید  
و گر ز کوشش بسیار سود کم میدید نبود ذره‌ای از جد و جهد خود نومید  
که میرسید بگوشش ندای آزادی

همیشه بود بامید اینکه شاید باز رسد زمانی و بغتش مدد نماید باز  
دری گشاید وزان تنگنا در آید باز بشوق در پی پرواز پر گشاید باز  
مگر دوباره پرد در هوای آزادی

## ملحقات و اضافات

چو دست بردشبی طفل سوی مرغک زار اسیر خفته شد از دستبرد او بیدار  
بجنب و جوش در افتاد سخت تاینکبار زدست طفل شد آزاد و تند کرد فرار  
که بود آنهمه کوشش برای آزادی

دگر بدیده او عالم است زیبا تر هوا لطیف تر و بوستان مصفا تر  
بچشم او که از اول بسی است بینا تر کنون از آنهمه لطف آنچه هست بالاتر  
طراوتی است که دارد هوای آزادی

کنون بجانب او گر کنند دست دراز ز شاخه‌ای که نشسته است میکند پرواز  
بکار خود شده امروز چشم و کوشش باز گذشت آنکه دگر دستهای افسون ساز  
نهند قید اسارت پپای آزادی

## حسام زاده بازار گاد

یکمرتبه هم ایدل بگذرتو بازار گاد ماتم زده بین سیروس بگرفته دل و ناشاد  
دستش بسماء افراز روحش زندی فریاد گوید که بمن رفته است از چرخ بسی بیداد  
عز و شرف و شأنم دادند همه بر باد  
صدداد ازین بیداد وز جور زمان صدداد

گوید چو گذر کردی بر کوره هفاک ما رو چشم حسد بر بند بگذرتو ز خاک ما  
آه است برون آید از سینة چاک ما اشکست برون ریزد از دیده پاک ما  
خون جگر و اشکست پیوسته خوراک ما  
بگذار که تاباشد این روح و جسد آزاد

جاری شده از مرغاب سیلاب سرشک او سیلاب سرشک او جاری شده بین جو جو  
بی بر به بسا اسرار ز آن دخمه تو بر تو بر مقبره اش بوم است بنشسته زند کو کو  
ز آن نغمه سرائیها بس پند شنو نونو  
گوید که کجا شد کو آن بار که و بنیاد

بس لاله خون فامست کز مقبره اش رسته از خون دل سیروس بس رنگ بخود بسته



## ملحقات و اضافات

اورنگ غم و اندوه بگزیده و بنشسته چشم از همه پوشیده دل از همه بگسسته  
ژاله نبود اشکست بر لاله دلخسته  
از رخ چکدش بر قیر و ز قیر رود بر باد

با چشم خرد بنگر بر مقبره و ایوان پس قطره اشکی چند از دیده خود بفشان  
از خون دل و از اشک بشخوده رخ و گریبان داد دل خود بر گیر کام دل خود بستان  
بین با نظر عبرت از جور زمان چونان  
در گردش روز و شام بگذشته بیازر گاد

این خاک مهین روزی خود جای مهان بودست آرامگه شاهان هم جای منان بوده است  
اسرار جهان ژرف اندرش نهان بودست و بن خاک نشین شه خود خاک نشان بوده است  
آن رشک جنانی بود این رشک جهان بودست  
آوخ که سبب شکست و آن طشت ز بام افتاد

این خاک که بد عهد شاهنشاهی ایران میسود سر شوکت روزی بر کیهان  
آتشکده زردشت آرامگه یزدان امروزه شده یکسر جولانگه خناسان  
مهد وطن خوبان جا کرده در او دیوان  
آن شوکت و فروجاه آوخ که برفت از یاد

## حکمت (علی اصغر)

«طلا»

کسه آورده ام کیمیائی عجیب	نمدا داد روزی حکیمی لیب
همیدون ز تاثیر این کیمیاست	بگیتی اگر حاجت کس رواست
بیازار خوبان شکست آورد	اگر زشت رو ز آن بدست آورد
چو سحبان رقم بر فصاحت زند	از آن اخرسار داروی خود کند
بیارایند از جامه اندام عور	بباعجاز بینا کند چشم کور
نهد پایه بر اوج هفت آسمان	فرومایه گر مایه گیرد از آن
از او آفتابسی دگر سازدا	اگر سایه بر ذره اندازدا

## ملحقات و اضافات

بطاوس صد نعره آرد پرش  
ز بونش شود مرد پرخاشخوی  
ز هر مهربان مهربان تر بود  
دو صد گوی دولت زمیدان برد  
خردمند را دل پراز خون کند  
نموده خلایق ز مرد و زن  
کف خویش برانجمن باز کرد  
شنیدم که زر طلا بود و بس

غراب از نصیبی برد از فرش  
گر آید بآئین پرخاش روی  
و گر خود ره مهربانی رود  
بچوگان اقبال او بی خرد  
خرد را بافسانه افسون کند  
همیگفت و بر کرد او انجمن  
چو آهنگ افشای آن راز کرد  
درون کف مرد مشکین نفس

ز البرز کوه درد زادن گرفت  
جهان گشت پر شور و پر ولوله  
از آن پیچ و تابش جهان در عذاب  
که خیره کند دیده فرس و ترک  
چو زاید کند بر خلایق عیان  
بر آید ز زهدان کوه بلند  
بزائید و من گویمت تا چه زاد  
بر آمد برون پنج شش موش پیر  
برون پرزدعوی درون هیچ هیچ

کنون آرمت قصه‌ای بس شکفت  
در افتساد بسر پیکرش زلزله  
چهل روز بد کوه در پیچ و تاب  
یکی گفت شهری بزاید بوزک  
یکی گفت صد بیشه شیر ژبان  
یکی گفت بس گوهر ارجمند  
بس از شور و آشوب و صد برق و باد  
نه زر و نه گوهر نه شهر و نه شیر  
چنینند نسا لایقان در بسیج

### هیرزا حیدر

تندی خو پاسبان اهل دولت میشود      ضبط گلشن میکند خار سردیوارها

### خالف شیرازی

بگذار لب ای نگار بر ساغر می      بسا زاهد حامد التفاتت تا کی  
ترسم نمک لبست بساغر ویزد      می سر که شود حلال گردد بروی

ملحقات و اضافات  
خاقانی شیروانی

« ایوان مدائن »

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان

ایوان مدائن را آئینه عبرت دان

یکره زره دجله منزل بمدائن کن

وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن دان

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی

کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد

گوئی ز تف آتش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین گریان جگر دجله

خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان

بر دجله گری نو نو از دیده ز کوتش ده

گر چه لب دریا هست از دیده ز کوه استان

گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل

نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسله ایوان بسکست مدائن را

در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

که که بزبان اشک آواز ده ایوان را

تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی چندان

دندان هر قصری بندی دهدت نو نو

پند سر دندان به بشنو ز بین دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توئیم اکنون

گامی دوسه بر ما نه اشکی دوسه هم بفشان

از نوحه جند الحق مائیم بسدرد سر

از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

### ملحقات و اضافات

آری چه عجب داری کاندو چمن گیتی  
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان  
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما  
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان  
گوئی که نکون کردست ایوان فلک وش را  
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان  
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید  
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان  
نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه  
نی حجرة تنگ این کمتر ز تنور آن  
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه  
از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان  
اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم  
خاک در او بودی دیوار نگارستان  
اینست همان درگه کاو را ز شهان بودی  
دیلم ملک بسابل هندو شه ترکستان  
اینست همان صغه کز هیبت او بردی  
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان  
بندار همان عهد است از دیده فکرت بین  
در سلسله درگه در کوکبه میدان  
ز اسب پیاده شو بر نطح زمین رخ نه  
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان  
نی نی که چون نعمان بین پیل افکن شاهانرا  
پیلان شب و روزش گشته به پی دوران  
ای شه پس پیل افکن کافکنده بشه پیلی  
شطرنجی تقدیرش در ماتکه فرمان

## ملحقات و اضافات

مستست زمین زیراک خورده است بجای می  
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان  
بس بند که بود آنکه بر تاج سرش پیدا  
صد بند تو است اکنون در مغز سرش پنهان  
کسری و تریج زر پرویز و به زرین  
بر باد شده بگر با خاک شده یکسان  
پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی  
کردی ز بساط در زرین تره را بستان  
پرویز کنون گمشد ز آن گمشده کمتر گو  
زرین تره کو ؟ بر گو رو کم تر کوا برخوان  
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اکنون  
ز ایشان شکم خاکست آستن جاویدان  
بس دیر همی زاید آستن خاک آری  
دشوار بود زادن نطفه شدنش آسان  
خون دل شیرینست این می که دهد ز زبان  
ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان  
چندین تن چهاران کین خاک فرو خورده است  
این گرمنه چشم آخر هم سیر نشد زیشان  
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد  
این زال سپید ابرو وین مام سیه بستان  
خاقانی از این در که در یوزة عبرت کن  
تا از در تو زین پس در یوزه کند خاقان  
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه  
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان  
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری  
تو زاد مدائن بر تحفه ز بی سروان

### ملحقات و اضافات

هر کس برد از مکه سبجه ز گل حمزه  
بس تو ز مدائن بر سبجه ز گل سلمان  
این بحر بعبرت بین بی شرب ازو مگذر  
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان  
اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی  
این قطعه ره آوردست از بهر دل اخوان  
بنگر که ازین قطعه چه سحر همی زاید  
مسحور مسیحا دل دیوانه عاقل خوان

بس طفل کآرزوی ترازوی زر کند      نارنج از آن خرد که ترازو کند ز پوست  
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار      کوزه هر بهر دشمن و کومهره بهر دوست  
خاقانی آنکسان که طریق تو میروند      زاغند وزاغ را روش کبک آرزوست

مرغی که تو اش همای خوانی      جغدیست کز آسمان ما جست

آنچه از من شد گر از دست سلیمان بر شدی  
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

### خالص هندی

رقیبانم نمیگویم گل و باغ و بهار از من  
بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو بار از من

### دانشی بزرگنیا

« نازشست »

روانم تازه شد تا از بر تو      رسید آن نامه شیوا بدستم  
نشان ای نامه از آن خامه داری      « که از بوی دلاویز تو مستم »  
چنان در خاطرم مهر تو پیوست      که مهر جمله خوبان در گستم  
همه پیوندها از دل بریدم      همه سوکندها در هم شکستم  
جز از وصف لب حرفی نگفتم      جز از عشق رخت طرفی نبستم

## ملحقات و اضافات

تو عاشق پرور و من عشق بازم  
نویی از شعر شورانگیز من شاد  
وفا از دوستان اصلا ندیدم  
تو زیبا روی و من زیبا پرستم  
ولی من خود ز بند غم نجستم  
ز کید دشمنان هرگز نرستم  
دل من زان خط و بودی «مزد دستم»  
بشعرت رام کردم «نازشستم»

### «امر محال»

این خود محال نیست که روزی ستارگان  
عقد پرن گسیخته گردد بنات نعش  
«کف الغضیب» گردد یکباره محترق  
«نپتون» فتد بجای ارا نوس و نا کهان  
خورشید سرد گردد و خاموش و جای آن  
و ندر زمین بدست بشر گردد آشکار  
زن سانس جهان شود و مرد گوشه گیر  
فرزانگی شود سبب مرگ و اختلال  
شمر بهار و فرخ و دانش رود ز یاد  
پیدا شود ز مجرم و دلشاد مکتبی  
جد هزل و عدل ظلم و صفا حق و دشمنی  
اینها محال نیست و لیکن بود محال :

کز سر مرا هوای تو ای گل بدر شود

دانش «ضیاء اشکر»

ای خضر خوش ز همسفران دور مانده ای جز بیکسی نتیجه عمر تراز چیست ؟

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد

دست غیب شیرازی (صادق)

هر نفس دست تو برگردن خود می بیند این چه اقبال بلند است که مینا دارد

دست غیب شیرازی (میرزاانظام)

گر فلک بامن هم آغوشت نماید دور نیست باغبان بر چوب بند گلبن نوخیز را

ذوقی اصنهانی

نام شیرین ز جهان رفت و هنوز از دل کوه ناله زیر و بم کوهکن آید بیرون

دست کوتاه نکنی روز و شب از طره جانان خود تو ای شانه ندانم چقدر بخت بلندی

رشیدالدین وطواط

دانی شها که دور فلک در هزار سال (۱) چون من یگانه ای ننماید بصد هنر

گر ز بردست هر کس و تا کس نشاتیم اینجا دقیقه ایست بدانم من اینقدر

بهر است مجلس تو و در بحر بیخلاف لؤلؤ بزیر باشد و خاشاک بر زیر

رشید یاسمی

« توأمان »

صبح چو مرغان باغ نغمه سرائی کنند ز خواب خوش کودکان دیده گشائی کنند

از آشیان های شب عزم جدائی کنند کرده ز تأثیر خواب دیده بر نك شراب

هر یکی اندر دولب نهفته خمیازه ای چو غنچه سرخ گل بسته بلب غمازای

و آن دولب نیم باز هم چو گل تازه ای تبسمی بر ز ناز نهفته زیر نقاب

مرا دو توأم بود بخانه چون ماه و مهر نه چون مهرشان فرقی در شکل و چهر

آبت لطفند و حسن لایق عشقند و مهر آفت مردند و زن فتنه شیخند و شاب

یکی سیاوش باسم یکی سیامک بنام یکسان در خلق و خلق یکسان در شکل و فام

کسی نداند درست که این کدام آن کدام چه در سوال و جواب چه درد رنگ و شتاب

چو دایه نزدیک خود بیند از آن دو یکی بعیرت افتد که این سیا بود یا مکی

شگفتی دایه شان فزون شود اندکی چو نام آرد ازین و آن يك گوید جواب

چو این يك از خر می خنده خوش سر کند آن دگری در زمان خنده مکرر کند

چون ناگه این از غمی دیده چو گل تر کند فشانند آند دیگری سرشکها چون سحاب

۱ - به اسم شاهی سزواری هم دیده شده .



بخواندش اندر شريك ببازي اندر رفیق  
 شبیه هم در کلاه نظیر هم در ثیاب  
 حلقه زرین زده گرد بنا گوششان  
 حلقه پراز پیچ وحم تار پراز چین و تاب  
 ز شانه ترسان شده دست بسر بر نهند  
 شانه فتد بر زمین ریزد آب و گلاب  
 که باشد اندر برت دو کودک تو آمان  
 بيك پياله شوی دو گونه مست و خراب  
 ز آنکه بعین دوئی نيك چو بینی يكست  
 هیچ تو دیدی که دو یکی شود در حساب  
 وز آتش عشق يك خرمن غم سوختن  
 میان جانهای ما بدن نماند حجاب  
 عشق چو پیدا شود هر چه جز او کم شود  
 نهفته رخ چون بتافت مشعله آفتاب  
 بخانه اندر انیس بیاری اندر شفیق  
 مردو بظاهر جمیل هر دو بیاطن خلیق  
 موی چو زرینه تار ریخته بر دوششان  
 لختی آشفته وار ز خفتن دوششان  
 روی بشویند و موی بدست شانه دهند  
 بنا که از زیر دست چو آهوان بر چهند  
 چیست ازین خوبتر زیر کهن آسمان  
 بيك نظاره دو بار شوی خوش و شادمان  
 مهر دو توأم فزون ز مهر دو کود کست  
 و آن دو طفل جدا ز یکدگر منفکست  
 چه خوش بود دیدگان بدیده شان دوختن  
 چو گردد این مشعله گرم بر افروختن  
 مرد که عشقی نباخت چگونه مردم شود  
 چنانکه هر بامداد لشکر انجم شود

### رود کی بخارائی

« جوی مولیان »

بوی جوی مولیان آید همی  
 ریگ آموی و درشتی های او  
 آب جیحون از نشاط روی دوست  
 ای بخارا شاد باش و دیر زی  
 میر ماهست و بخارا آسمان  
 میر سرو است و بخارا بوستان  
 آفرین و مدح سود آید همی  
 بوی یار مهربان آید همی  
 زیر پایم پر نیان آید همی  
 خنک ما را تا میان آید همی  
 میر زی تو شادمان آید همی  
 ماه سوی آسمان آید همی  
 سرو سوی بوستان آید همی  
 گر به گنج اندر زیان آید همی

و ندر نهان سرشك همی باری

ای اینکه غمگینی و سزاواری